

## خاطره/ جریان فرار یکی از گروگان های لانه جاسوسی

۴ آذر ۱۳۹۳ ساعت ۱۷:۴۴

در این عملیات بیش از ۴۰۰ نفر از دانشجویان مسلمان دختر و پسر حضور داشتند. یکی از این اشخاص خانم «معصومه نورمحمدی جامی» است. او متولد ۱۳۳۷ در مشهد است که با قبول شدن در رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران وارد جریانات انقلابی می شود. جریان جلوگیری او از فرار کاردار نظامی آمریکا از لانه جاسوسی از شیرین ترین صفحات خاطرات ایشان است.

یک بار در یکی از این فرارها ۸۰-۷۰ درصد از کارشان پیش رفته بود و داشت به نتیجه می رسید که مرحله آخرش به تور من خورد. یک گروگانی بود که حدود ۴۰ سال سن داشت و از وابسته های نظامی بود. وابسته نظامی معنی اش این است که ایشان در ویتنام بوده و از لحاظ نظامی جزو افراد دوره دیده و قوی استایشان در ساختمان سفید همان ساختمانی که حالت کاباره را داشت بود و در یکی از اتاق ها به عنوان گروگان از او پاسداری می شد. زمانی بود که محافظت از گروگان ها بالا بود. آن طور که من محاسبه می کردم ایشان توانسته بود از ۵ تا محافظ رد شود. یعنی توانسته بود ۵ تا محافظ را پشت سر بگذارد. برنامه ریزی کرده بود که از پنجره برود پایین مثل این فیلم ها و ملحفه و وسایلی را جمع کرده بود که مدل بدنش را در روی تختش ایجاد کند تا کسی شک نکند. بعد از طریق پنجره به خودش ملحفه بسته بود و پایین آمده بود و در پایین به ۲ تا پاس دیگر از بچه ها برخورد می کند که به هر تدبیری توانسته بود از آنها هم رد شود. در قسمت شمالی سفارت محوطه ای بود که وسایل ساکنین سفارت در آنجا دپو شده بود، تخت و آهن پاره و مایحتاج یک خانواده را کنار هم گذاشته بودند. برف سختی آمده بود و هوا بسیار سرد و زمین یخ زده بود. من هم پاس ساعت یک تا سه نیمه شب بودم. یعنی بدترین زمان شب از لحاظ خواب آلودگی. هیچ دوره نظامی هم نگذرانده بودم. خدا رحمتش کند شهید "شهرام فر" را که برای ما یک دوره آموزش نظامی را شروع کرده بودند که فقط یادم بود که خال سیاه بالا، خال سیاه پایین و رگبار، در این حد می دانستم. ممکن بود در دوره انقلاب چیزهایی یاد گرفته باشیم اما تا به حال تیراندازی نکرده بودم و قرار بود بعد از اینکه این دوره ها را تمام کردیم ما را ببرند رزم شبانه که بعدها خیلی کامل برای ما آموزش نظامی انجام دادند.

من ایستاده بودم در جایی که یک حالت سکو مانندی با ارتفاع یک متر و نیم از سطح زمین فاصله داشت و بقیه هم یک محوطه وسیعی بود که ماشین پارک شده بود و یا وسایلی که می گفتم دپو شده بود. انتهای این قسمت هم یک دیوار کوتاهی بود که می خورد به خانه های کوچی پشتی سفارت و خانه هایی که ما همیشه به آنها مشکوک بودیم. همه می گفتند که از اینها اهتراز کنید که به احتمال زیاد با امریکایی ها ارتباط دارند. بیرون سفارت را سپاه کنترل می کرد و دور تا دور سفارت پاس می دادند. این قسمتی که من بودم یک مقدار نخاله های آهنی قراضه بود که با یک دریچه ای وصل می شد به آن قسمتی که این آقا از آنجا که حالت باغ بود وارد شد. او راه را بلد بود، از آن در وارد شد؛ من هم بالای سکو بودم و محوطه هم با یک نورافکنی به طرف او

روشن بود. سلاح ژ ۳ در دستانم بود. یادم هست چون هوا خیلی سرد و ساعت ۳ نصفه شب بود من خیلی لباس پوشیده بودم؛ یک پانچو هم روی لباس‌ها پوشیده بودم. چون برف می‌بارید روسری‌ام را دور سرم بسته بودم. ولی خوشبختانه بند اسلحه را به گردنم انداخته بودم و از من جدا نبود، وگرنه من فکر می‌کنم که می‌توانست اسلحه را از من بگیرد. گاهی پاس بخش‌ها می‌آمدند یک سری می‌زدند و خدا قوتی می‌گفتند و می‌رفتند. در حال خودم بودم که متوجه شدم فردی در تاریکی به طرف من می‌آید. در مرحله اول فکر کردم که یکی از این برادرها پاسش تمام شده و دارد گذری رد می‌شود. او از آن عقب آمد، محوطه که روشن بود تمام شد و به من که رسید نور کمتر بود. من ایستادم؛ رسم بر این بود که اسم شب را ۳ تکه‌ای می‌گفتیم. ایشان یک چیزی گفته من مجدداً از او خواستم اسم شب را تکرار کند. من در آن حالت احساس کردم لحن او فارسی نیست. یعنی حس کردم که کلمات را فارسی نمی‌گوید و حالتی است که می‌خواهد مرا گول بزند. شاید در این چند ثانیه هزار جور فکر کردم. محاسبه کردم نکنند این آمریکایی است چون از دور همین طور که وارد می‌شد دیدم که یک چیزی روی سرش افتاده است. او تی شرت و بلوزش را روی سرش کشیده بود، شاید فکر کرده بود که از ظاهرش هم ممکن است شناسایی شود و به نوعی خودش را پوشانده بود. من دائم می‌گفتم اسم شب را بگویند و او همین طور به سمت من می‌آمد. اینطور نبود که بایستد و اسم شب را بگوید؛ به این نتیجه رسیدم که او یکی از گروگان‌ها است. به این نتیجه رسیدن خیلی سخت بود چون اصلاً چنین موضوعی نداشتیم و خدا به ذهن من خطور کرد. بیشتر به خاطر لحن انگلیسی‌اش بود و من فکر کردم که دیگر باید از او محکم بخواهم که سرچایش بایستد.

هرچه ایست ایست گفتم، شتابش را سریع‌تر کرد و طرف من آمد یعنی من فکر می‌کنم اگر ایشان عاقلانه رفتار کرده بود می‌توانست از لانه فرار کند. هر لحظه سرعتش زیاد تر می‌شد تا اینکه خودش رو طرف پای من پرتاب کرد و دست انداخت زیر پای من و من را کشید. دستش را دراز کرد تا اسلحه را از من بگیرد و مانع سلاح من شود و بتواند فرار کند چون قطعاً قصدش این نبود که سر و صدایی بلند شود، شوکه شده بودم و نمی‌توانستم تصمیم درستی بگیرم. با خودم گفتم که جا دارد تیراندازی کنم؛ خدا شاهد است در آن موقعیت واقعاً یاد این جمله شهید "شهرام فر" افتادم که گفت اگر کسی از نزدیک تیر بخورد، خونریزی شدید دارد و می‌میرد. به این فکر کردم که اگر به او تیر بزنم چون نزدیک است خونریزی می‌کند و می‌میرد و می‌گویند که ما گروگان کشتیم من فقط در آن حالت که او با من گلاویز شده بود، یک تیر هوایی شلیک کردم، به محض اینکه شلیک کردم من را رها کرد و شروع کرد به صورت سینه خیز به طرف ماشین‌ها حرکت کردن که به نظرم آمد باید تیر دوم را شلیک کنم که تیر دوم را هم زدم. اما تیر سوم را احساس کردم که او دارد می‌رود؛ نشستیم که نشانه بگیرم و بزنم هرچه سعی کردم دیدم تفنگ شلیک نمی‌کند. نگو در این گیر و دار، خشاب من را شل کرده بود و خشاب درآمده بود و آن فشنگ دومی داخل گلنگدن اسلحه مانده بود. من دو تیر شلیک کردم و تیر سوم را که به قصد زدن او بود، خواست خدا بود که شلیک نکرد. دیدم که او همان طور رفت اما به طرف دیوار نرفت. من در همان شرایط داد هم می‌زدم؛ پشت سر من دیواری بود که به باغ باز می‌شد. خانمی هم آنجا پاس می‌داد؛ من فریاد زدم که "فرح، فرح، گروگانه گروگانه"، چون صدای تیر را شنیده بود، من داد می‌زدم و از آن طرف صدای شلیک که بلند شد، بچه‌های سپاه هم متوجه شده بودند. خانم که متوجه می‌شود ۶ - ۵ تا تیر هوایی شلیک می‌کند. آمریکایی کاملاً ترسید و به طرف دیوار نرفت و رفت به طرف ساختمان کاردار که جای پر درختی است. به نظرم آمد که رفت روی درخت. بچه‌های پاسداشت ۶ - ۵ دقیقه بعدش آقای زحمتکش و دیگران آمدند و گفتند: خواهر چه شده است و با یک حالت مسخره بازی؛ چون یک سگ داخل سفارت بود که اذیت می‌کرد، گفتند چی شده سگ بهت پریده یا از سگ ترسیدی؟ گفتم: خدا شاهده گروگان بوده و

من با او درگیر شدم و الان اینجاست. کم کم متوجه شدند که قضیه جدی است. دویدند رفتند. این گروگان روی درخت رفته بود، دیده بود که بچه‌های پاس‌بخش آمده‌اند، برگشته بود پایین و یک سطل آشغال بزرگی زیر درخت قرار داشت که رفته بود داخل آنجا و پنهان شده بود. آقای زحمتکش که آمده بود طرف درخت دستش را گذاشته بود روی سطل که احساس کرده بود به صورت غیر معمولی در آن سرمای هوا، گرم است و متوجه حضور او در سطل شده بود. الحمدالله موفق نشد از سفارت خارج شود و او را گرفتند اما بعداً شنیدم که گفته بود با یک دختر درگیر شدم. در صورتی که من تا حالا تیر هم نینداخته بودم.

آدرس مطلب :

<https://www.cafetarikh.com/news/۲۰۲۵۶/چریان-خاطر-فرار-یکی-گروگان-یک-فرار-چریان-خاطر-۲۰۲۵۶>